



## ۳۰ ثانیه به پنج

مریم بزرگ (کارشناس ادبیات فارسی) - قم

مرد با رنگ و روی پریده و دستان بسته، روی صندلی آهنی نشسته بود. دو روز نخوابیده بود. بازپرس پشت لامپ پُر نور نشست. سیگاری روشن کرد. به جلو خم شد.

- طبق خبرهای رسیده تو برای بمب‌گذاری، داخل پایگاه شده‌یی.  
مرد زمزمه کرد: من از هیچی خبر ندارم.  
و به خواب رفت. بازپرس سطل آب را از گوشه اتاق برداشت و آن را به روی مرد ریخت.

- ولم کنید. می‌خواهم بخوابم.  
بازپرس پک محکمی به سیگار زد: تا حرف نزنی از خواب خبری نیست.  
نگاهش به کیف مرد افتاد. آن را جلو کشید و درش را باز کرد.

- حتماً می‌خواستی با این ساعت و شلوار پایگاه را ببری هوا. اوه، جالبه، یه لنگه کفش!

مرد خندید: این کفش برایم شانس می‌آورد.  
بازپرس خندید. صدایش در اتاق لخت پیچید.  
- پس دیدار ما با تو به خاطر شانس بزرگ توست.  
با عصبانیت لنگه کفش را بر سر و صورت مرد زد.  
- بگو بمب کجاست؟

مرد با صورت خون‌آلود، زیر لگدهای بازپرس به ساعت نگاه کرد. ساعت سی ثانیه به پنج را نشان می‌داد.  
- می‌گویم، می‌گویم.

بازپرس با اشتیاق پرسید: خب کجاست؟  
- در دستان تو، تا چند ثانیه دیگر تو و همه‌ی پایگاه...

## درخت یعنی...

رامین سلیمانی - نارمک تهران

حدود نیم ساعت می‌شود که به درخت روبه‌روی ایوان خانه‌مان خیره شده‌ام. هر چه زمان می‌گذرد، اندیشه‌ام بیش‌تر با چشمانم همراه می‌شود، هر سال وقتی فصل مورد علاقه‌ی من پاییز می‌رسد، خیره‌شدن من به این درخت به جمع کارهای روزانه‌ی من می‌پیوندد. و با گذر هر لحظه از این خیرگی بیش‌تر

به مفهوم زندگی نزدیک می‌شوم.  
ریزش برگ‌های فرسوده و زرد از درخت و خالی‌شدن شاخه‌های درختی یعنی ایجاد فضای بازتر برای میلاد شکوفه‌های تازه، پاییز پیش زمینه‌ی ست برای میلاد دوباره‌ی درخت و «میلاد می‌تواند فرصت تازه‌ی باشد برای تکامل».  
باد شدیدی می‌وزد و به درخت کمک می‌کند تا برگ‌های فرسوده‌ی خود را پایین بریزد. شاید هم باد به برگ‌های فرسوده کمک می‌کند تا فداکاری کنند و جای خود را به شکوفه‌های تازه دهند. سرمایی که باد با خود آورده به اعماق وجود من هم نفوذ می‌کند، هنوز زمان فداکاری من نرسیده، پس بلند شده و به داخل اتاقم می‌آیم. هر چند که هنوز از دیدن درخت سیر نشده‌ام. کاغذی در دستم است. نمی‌دانم در این فاصله چه وقت روی آن نوشته‌ام: «درخت یعنی زندگی».

## مترسکی که خود کلاغ شد

اسماعیل محمدی (وکیل دادگستری) - تهران

آقای وکیل بی‌گناهم، وکالت مرا قبول کن، دوست دارم تو از من دفاع کنی، چون تو هم مثل منی. ولی هنوز کلاغ نشدی، شاید هم شدی ولی لو نرفتی...

پسر، بیست و چند سالی بیش‌تر نداشت، ظاهراً لیسانس مهندسی زراعت را از یکی از دانشگاه‌های دولتی با معدل بالا گرفته بود. چند سالی به دنبال کار می‌گشت. به همه‌جا سر زده بود ولی... تا این‌که وزارت کوشش‌گری و امور اجتماعی با هماهنگی وزارت فلاحات، در راستای ایجاد فرصت‌های شغلی جدید، شغلی به وی پیشنهاد کرد. جوان به خاطر خیلی از چیزها... خصوصاً لجبازی پدر سمانه که گفته بود من به پسر بیچار دختر نمی‌دهم، مجبور به قبول شد، او سمانه را خیلی دوست داشت و به خاطر او هم که شده، باید شاغل می‌شد.

او را در راستای رشته‌ی تحصیلی‌اش و به لحاظ معدل بالایش و نیز بر مبنای سیاست ایجاد فرصت‌های شغلی جدید به‌عنوان مترسک در قالب قرار داد، موقت استخدام کردند. البته حقوق‌اش خیلی ناچیز بود، حتا نمی‌توانست برای خود لباس مترسکی بخرد، چه برسد هدیه‌ی نامزدی برای سمانه. در دادگاه رسیدگی به تخلفات مترسک‌های نواستخدام، او را به جرم اختلاس از محصول زمین، محاکمه می‌کردند.

مانده بودم چه‌گونه از مترسک دفاع کنم. مانده بودم چه بگویم. آیا زمین دار گناهکار است یا مترسکی که کلاغ شده بود؟

## مترسک

محمد حاجی رحیمی (دانشجوی دانشگاه علامه) - تهران

یک مترسک برای این که بتواند محصولاتش را از گزند پرندگان و مخصوصاً کلاغ‌ها نگهداری کند، لازم بود. چون هر کس محصول بیش‌تری به دست خان می‌داد، سال دیگرش زمین بزرگ‌تری در اختیار او گذاشته می‌شد.

در این روستا همه نوع آفات و بادهای سهمگین به زمین‌های زراعی هجوم می‌آوردند، به همین دلیل کسب محصولات خوب با حجم زیاد کار مشکلی بود که خان چنین قانونی گذاشته بود.

مترسک چهره‌ی خشن داشت و تنش هم با چوب محکم ساخته شده بود، به همین خاطر زمستان سخت گذشته را پشت سر گذاشته بود و کلاغ‌ها و پرندگان هم جرات نزدیک شدن به زمین را هم نداشتند.

از آن زمانی که مترسک روی زمین نگهداری می‌داد، خیالش راحت بود. خیالش آسوده بود، چون می‌دانست هنگامی که سر زمین نیست، کسی هست که نگهدار هستی و نیستی او باشد.

زمان درو محصول رسیده بود، محصولات او از همه‌ی کشاورزان حتا آن‌هایی که بسیار ماهر بودند، هم بیش‌تر و بهتر شده بود. با خوشحالی هرچه تمام‌تر خان را برای دیدن زمینش دعوت کرد و قرار شد همان‌جا به خاطر زحماتش از او قدردانی شود.

به مزرعه که رسیدند، قارقار کلاغ‌ها گوش‌شان را پُر کرده بود. کشاورز حیران مانده بود، در چند ماه اخیر کلاغ‌ها به طرف زمین او نیامده بودند. سریع سرش را به طرف زمین برد، سرش گیج رفت و مات و مبهوت به زمین خالی از محصول نگاه می‌انداخت. بالای زمین در آسمان هم صحنه‌ی جالبی بود. کلاغ‌ها، نای بال‌زدن نداشتند که انگار در فاصله‌ی بال‌زدنشان به طرف زمین سقوط می‌کنند. صدایشان گرفته بود، با دفعات قبل فرق داشت اما به فکر افتاد، پس چرا کلاغ‌ها دوباره به طرف زمین او آمده‌اند. سریع سرش را به طرف جایی که مترسک آن‌جا بود، برگرداند اما اثری از او نبود. دیشب که او را دیدم سر جایش محکم و استوار ایستاده بود و هیچ بادی هم نمی‌وزید، اما همین که انگشتش را روی لب‌هایش گذاشته بود و فکر می‌کرد سرش را بالا آورد. ناگهان متوجه شد که در دوردست چند تکه چوب بار زیادی را بر دوش می‌کشد و سوت می‌زند.

## وقتی همه خواب بودیم

### یک اعدامی...

سعید نعمت‌الله - تهران

دمپایی به پا داشت... تیزی حلقه‌های دستبند آزارش می‌داد. سربازی خواب‌آلود کتفش را گرفته بود و می‌بردش... با خود گفت: نه التماس می‌کنم و نه گریه... داشت به دیوار می‌رسید. آرزو کرد که ای کاش دستشویی رفته بود... یادش افتاد که تیربارانش

می‌کنند. آنانی را که دار می‌زنند، به خود ادرار می‌کنند. ده قدم تا دیوار مانده بود. با خود گفت شاید هم اعدام نکند. شاید زلزله بیاید، پنج قدم... با خود گفت: شاید جنگ شود... به مسائل هسته‌یی امید بست... دو قدم... شاید انقلاب شود... یک قدم... شاید فرمان بخشش در راه باشد... شاید تقاضای فرجام‌پذیرفته شده باشد... به دیوار رسید. صدایی ترساندش، انگار که جنگ شده بود، خوب نگاه کرد. جنگی در کار نبود. تفنگ یکی از سربازها از دستش افتاده بود. شمارش فرمان آغاز شد. جوخه... با خود گفت شاید هم طوفان بیاید... نشانه... زیر لب گله کرد چرا جنگ هسته‌یی آغاز نمی‌شود. آتش... پنج گلوله تنش را سوراخ کرد. اعدامی مُرد... همین.

## انتظار

زینب ممینی - هفت‌گل

پیرزن فتیله چراغ نفتی را بالا آورد، فتیله در نور زرد رنگ شعله‌یی کم‌جان لحظه‌هایش را که رو به پایان بود، می‌شمرد. پیرمرد پتو را تا چانه بالا کشید، نیم‌نگاهی به پیرزن انداخت و دوباره چشمانش را بست.

هوا سرد بود و باران به شدت می‌بارید. بوی کاهگل تازه‌ی پشت‌بام با هجوم هوای سرد از لای درزهای پنجره و در چوبی زهوار در رفته خودش را به مشام اتاق می‌رساند.

پیرزن کشان‌کشان چهل تکه رنگ و رو رفته‌یی را از روی میز آهنی گوشه‌ی اتاق دنبال خودش سُراند. کلید چراغ را خاموش کرد، زیر لب وردی خواند؛ بعد چهل تکه را روی صورتش کشید.

صدای شرشر باران جسم نحیف اتاق را زیر شلاق و تازیانه‌های خود می‌فشرد.

هوا لحظه به لحظه سردتر می‌شد، پیرمرد به خواب عمیقی فرو رفته بود و خُرخر می‌کرد. نفس‌های آرام پیرزن هم آهسته لبه‌ی چهل تکه را بالا و پایین می‌برد.

صدای مهیبی از آسمان برخاست، سکوت اتاق در صدای رعد ترک برداشته بود.

صدای در حیاط بلند شد، حتماً خودش، اون برگشته در زندشو می‌شناسم، این جمله را پیرزن تکرار می‌کرد. او با خودش گفت: آره، حتماً خودشه. خدایا باورم نمی‌شه یعنی اون...

سرما تا مغز استخوان نفوذ کرده بود و اتاق در سرمای تحمل‌فرسای هوا کمر خم کرده بود. اما تن پیرزن از گرما مثل کوره‌ی آتش می‌سوخت. آتش داغ از هُرم اضطراب و دلواپسی.

از پشت در صدا زد: کیه و زیر لب «خدا کنه خودش باشه» مدت‌هاست که ازش خبری ندارم. آره خیلی وقت که آرزوی دیدن شو دارم، خدا کنه خودش باشه. دیگه از انتظار کشیدن خسته شدم. دارم دیوونه می‌شم.

روزی که رفت به من گفته بود زود برمی‌گرده. آخیش یادش به‌خیر از اون روز تا حالا چهار سال می‌گذره. آره، چهار سال و سه ماه. اما هنوز که هنوز برنگشته. بهش گفته بودم: مادر من و این پیرمرد تنها دل خوشیمون توی زندگی تویی. آگه خارجه بری ما دیگه کسی رو نداریم. بی‌کس و تنها می‌شیم. اما اون مثل همیشه رو من



## او امروز باید پدرش را می کشت

مانی آریانی - کرمانشاه

میدیا تصمیم خود را گرفته بود. او امروز باید پدرش را می کشت. میدیا به خنجر دستش نگاه کرد، با نوک انگشتانش در امتداد لبه‌ی تیز خنجر حرکت کرد، نوک انگشتانش از تیزی خنجر خون‌آلود شد و خون به آرامی بر لبه‌ی تیز خنجر خفت و شاید در دل گفت: این خون پدرم است.

خنجر را رها کرد. خنجر روی گلیم فرتوت کف اتاق آرام گرفت. میدیا از پدرش خجالت می کشید. پدری که تمام زندگی‌اش را فدای او کرده بود. شب‌ها به خاطر او نان خشک و سیب‌زمینی پخته می‌خورد تا بتواند لذیذترین غذاها را با گلپوش آشنا کند، انرژی داشته باشد درسش را بخواند. به جایی برسد و برای خودش کسی شود. اما او پدرش را ناامید کرده بود و بدتر این که میدیا نمی‌توانست این را به او بگوید و در چشمان خسته‌اش بنگرد که چگونه عمرش را باخته است به خاطر کسی که ارزشش را نداشته است. کسی که حتا نمی‌تواند در مقابل یک فوران غریزه ایستادگی کند.

آری یک اتفاق و یک تسلیم کافی بود برای همه چیز. او تصمیم خود را گرفته بود. می‌خواست از پشت به پدرش خنجر بزند. میدیا خم شد، خنجر را از روی گلیم برداشت، به زودی پدرش می‌آمد و تنها او بود، پدرش و خنجر.

میدیا همان‌طور که روی میز مطالعه‌ی که هنوز سه قسطش باقی بود، نشسته بود خنجر را بالا آورد و در حالی که قطرات اشک از چشمانش می‌جوشید و بر برآمدگی گونه‌هایش آرام می‌غلطید و از زیر چانه‌اش فرو می‌افتاد و میز را می‌آلود با صدای آمیخته از بغض و درد گفت: پدر، مرا ببخش. سپس لبه‌ی خنجر را روی گلولی خویش نهاد و به آرامی گلولی پدرش را برید.

## مادر و دو قلوها

نسرین نیکدل - رشت

مرد پس از یک روز کار، خسته و کوفته روی صندلی کنار میز ناهار خوری در آشپزخانه نشسته بود و به‌دستان متحرک همسرش نگاه می‌کرد که تندتند ابتدا برنج و سپس خورش را روی میز می‌چید و سپس مخلقات...

دوقلوها فریاد زدند: مامان... باز هم به جان هم افتاده بودند. به خاطر بازی کامپیوتر... مادر بدوبدو از آشپزخانه به سمت اتاق نشیمن رفت و آن‌ها را از هم جدا کرد. مثل همیشه برایشان وقت گذاشت. نیم‌ساعت به نیم‌ساعت.

مجدداً به آشپزخانه برگشت. مرد نصف غذایش را خورده بود و با لذت مشغول خوردن بقیه‌ی غذا بود تا مادر برای خود غذا بکشد. یکی از دوقلوهایی که نقاشی می‌کشید، فریاد زد: مادر... دستشویی... مادر وقتی به سمت میز غذا آمد همسر غذایش را تمام کرده بود و از او تشکر کرد و به سمت اتاق خوابش رفت.

از موقعی که دوقلوها به دنیا آمده بودند، مادر هیچ‌وقت نتوانسته بود سر یک میز با همسرش غذا بخورد. مرد هم به خاطر کار

خسته‌کننده‌اش وقتی که به منزل می‌آمد آن‌قدر خسته بود که زن اصلاً دلش نمی‌آمد او را به کمک بطلبد.

او از قدرت و توان جوانی‌اش نهایت استفاده را می‌کرد. همیشه در خانه به سرعت برق به این طرف و آن طرف می‌دوید. خیلی زبر و زرنگ بود.

خیلی خسته شده بود. دستاش قدرت نگاه‌داشتن قاشق را نداشت. با بی‌اشتهایی ناهارش را که سرد شده بود، خورد و مشغول شستن ظرف‌ها شد.

نوبت بازی کامپیوتر به دوقلوی بعدی رسیده بود، اما اولی از جایش تکان نمی‌خورد. باز هم آن‌ها را از هم جدا کرد و بدوبدو به آشپزخانه آمد. کتری را روی اجاق گاز گذاشت. حالا باید شوهرش از خواب بلند شود و چای بنوشد. آه، دیر شد او باید به سرکار دوشش برود. قلبش بدجوری درد گرفته بود. آرام روی کف آشپزخانه دراز کشید و چشم‌هایش را روی هم گذاشت تا کمی استراحت کند.

همسر به سمت دستشویی رفت. صورتش را اصلاح کرد. به نظرش حوله صورت کثیف شده بود. حوله‌ی تمیزتری می‌خواست زنش را صدا کرد. خانم، مریم‌جان، خانم... لطفاً حوله بیاور... خانم، مریم‌جان...

باز هم صدای دعوای دوقلوها... اما این بار از آشپزخانه... مادر ساکت و آرام روی کف آشپزخانه آرمیده بود. دوقلوها در کنار جسد بی‌جان مادر سر این که مادر به طرف کدامشان برگردد و آن‌ها را بغل کند، دعوایشان شده بود.

## جایزه‌ی ادبی

«هدایت» و «حافظ»

۱- چهار سال است که به پامردی جهانگیر هدایت (برادرزاده‌ی صادق هدایت)، همه‌ساله جوایزی به نویسندگان و داستان‌نویسان برتر اهدا می‌شود. امسال نیز برگزیدگان چهارمین دوره‌ی این جایزه انتخاب شده‌اند و از میان دویست و پنجاه اثری که در سال جاری به «دبیرخانه‌ی جایزه‌ی ادبی هدایت» فرستاده شده است، از پنج نفر (با اهدای تندیس هدایت و لوح تقدیر - اما بدون دیناری هدیه‌ی مادی) در مراسمی در ۲۸ بهمن ۱۳۸۴ تقدیر و تجلیل خواهد شد.

۲- ماهنامه‌ی حافظ نیز در بهار سال ۱۳۸۵ به نویسندگان بهترین داستانک‌های چاپ شده از تیر ۸۴ تا خرداد ۸۵ (براساس رأی داوران) جایزه و لوح تقدیر خواهد داد. داستانک‌های خود را (هر چه کوتاه‌تر بهتر) به همراه مختصری از شرح حال خود به ما بفرستید:

تهران - تقاطع فلسطین و انقلاب - ساختمان مهر  
ماهنامه‌ی حافظ - کد ۱۴۱۶۸